دلایل و نتایج پروسه‌ی استعمارزدایی در دوران پساجنگی

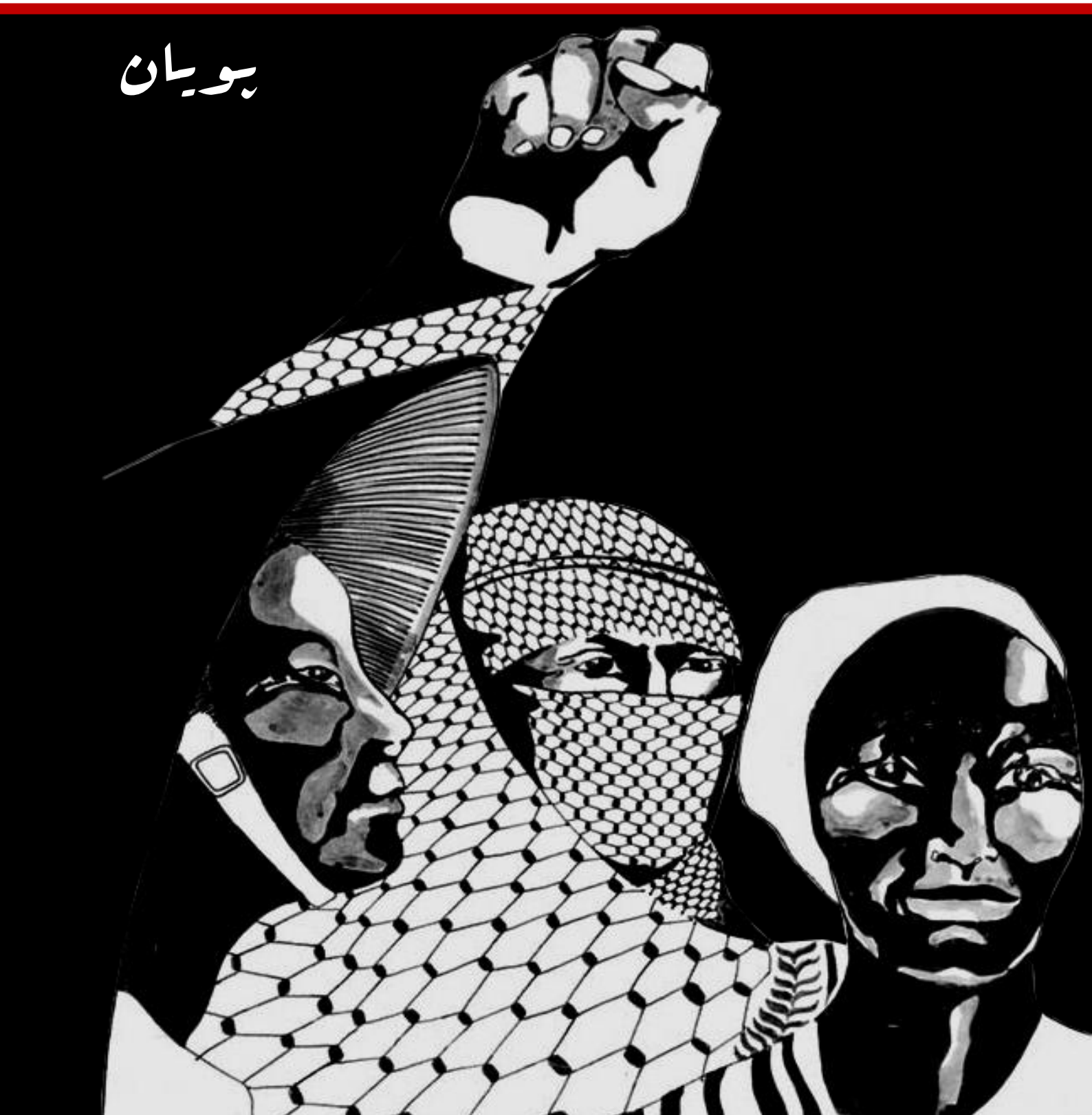

فهرست

پیشگفتار.....۳

استعمارزدایی در گستره‌ی جهانی.....٤

نقش امریکا و شوروی.....٤

سازمان ملل متحد.....٦

استعمارزدایی در حیطه‌ی برنامه‌های ملی.....۷

بریتانیا.....۸

فرانسه.....۱۰

سیاست بلژیک در کنگو.....۱۳

پرتغال.....۱۳

چیستی منطق استعمارزدایی به توسط استعمارگران.....۱٤

دلایل اقتصادی الغاء استعمار.....۱۷

نقش عوامل بومی مستعمرات برای کسب حق استقلال و نتایج آن.....۱۸

پیشگفتار

در متن پیش روی مختصراً پرداخته خواهد شد به روند الغاء استعمارگری قدرت‌های اروپایی در دوران پساجنگی و نیز نتایج آن، که منتهی گردید به پایه‌گذاری دولت–ملت‌های جدید در مناطقی که خود پیش‌تر مستعمره بودند. همچنین در ابتدا باید متذکر گردید که منظور از استعمارگری در این متن، عمدتاً اصطلاح کولونیالیسم[1] بوده، اَشکال دیگر دخالت قدرت‌های خارجی را در کل سوژه قرار نداده، مشخصاً به استعمارزدایی در فضای پس از جنگ جهانی دوم یعنی از اواسط دهه چهل تا دهه‌ی هفتاد قرن بیستم میلادی پرداخته و از همین روی در متن اشاره‌ای آنچنانی به مناطق تحت نفوذ امریکا در امریکای لاتین و اقمار شوروی نشده است؛ و نیز فاکت‌های ذکر شده در این نوشتار مبتنی است بر فصل بیست و سومِ کتاب "تاریخِ اروپا در جهان مدرن"[2] به قلم رابرت روزول پالمر[3]، جوئل کولتون[4] و لوید کرامر[5].

به‌عنوان پیش‌زمینه‌ی تاریخی بحث باید اذعان نمود که در قرن نوزدهم میلادی، عمده‌ی قدرت‌های بزرگ اروپایی درگیر مستعمره‌سازی در بیرون از جغرافیای سیاسی خویش بودند؛ اینجا سخن از اروپایی درمیان است که در آن مدل سیاسی دولت–ملت تثبیت گشته، بازار مصرف داخلی‌اش اشباع گشته و تولیدش برای کسب هرچه بیشتر سود دچار کمبود منابع طبیعی گردیده، پس در پی رقابت برای کسب منابع طبیعی بیشتر، بازار برای فروش کالاهای خویش و کسب نیروی کار ارزان‌تر ابتدا به رقابت اقتصادی در اروپا و دیگر نقاط جهان پرداخته، این رقابت را سیاسی نموده و نهایتاً در پی تنش و تضادهای آنتاگونیستیِ در نتیجه‌ی رقابت واحدهای انحصاری سرمایه که خود را در قالب دولت–ملت‌های اروپایی متشکل نموده بودند، وارد دوجنگ عظیم جهانی گشت. اما همین وضعیت در سراسر نیمه دوم قرن بیستم، یعنی پس از جنگ جهانی دومی به سمت الغاء استعمارگری (به عنوان یک مدل مدیریت جهانی قدیمی) پیش رفته که مورد بحث متن پیش روی است.

یک روش برای پی‌بردن به این حقیقت تاریخی، یعنی پیشبرد برنامه‌ی استعمارزدایی، تعداد فزاینده‌ی کشورهای در حال پیوستن به سازمان ملل از فردای جنگ جهانی دوم است. به‌سال ۱۹۴۵ سازمان ملل دارای ۵۱ کشور عضو بوده، اما این تعداد هم‌اکنون به‌تعداد ۱۹۳ کشور عضو در سال ۲۰۱۶ رسیده است که عمده‌ی آن‌ها کشورهای آسیایی و آفریقایی‌ای هستند که پیش‌تر به‌عنوان مستعمره شناخته می‌شدند.

---

[1] Colonialism
[2] A History of Europe in the Modern World
[3] R.R Palmer
[4] Joel Colton
[5] Lloyd Kramer

اما برنامه‌ی استعمارزدایی درنتیجه‌ی روند توسعه و یک همکاری در درجات مختلف در سطوح جهانی و ملی رخ‌داده یا به بیان دیگر این برنامه در نتیجه‌ی تضادی بود فی‌مابین قدرت‌های بزرگ نوین و نیروی محلی با قدرت‌های بزرگ تا آنزمان موجود. در این نوشته در ابتدا بر تغییرات رخ‌داده در برنامه‌های جهانی در فردای جنگ جهانی دوم پرداخته و بعدتر به چگونگی حرکت این روند در حیطه‌ی ملی و عواقب و نتایج آن نظر افکنده خواهد شد.

استعمارزدایی در گستره‌ی جهانی

نقش امریکا و شوروی

جنگ جهانی دوم به‌خودی‌خود سبب ایجاد ضعف در سنت اعمال‌نفوذ جهانی به سبک مستعمره‌سازی گردید، چراکه عمده‌ی نیروهای استعمارگر در زیر آوار جنگ پدید آمده به‌توسط خودشان، مگر تخریب، نابودی و تضعیف خود را پدید نیاوردند که درنتیجه، از درون این جنگ که آتش آن به‌توسط نیروهای استعمارگر اروپایی افروخته‌شده بود، دو قدرت عظیم جهانی سرافراز و پیروزمند بیرون آمده که هر دو منافع خود را در تضعیف هرچه بیشتر سیاست استعمارگر اروپایی می‌یافتند. در این میان یکی اتحاد جماهیر شوروی و دومی ایالات‌متحده‌ی امریکا بود که هر دو قدرت، نه‌تنها منافع مادی خود را در درهمکوبی استعمار اروپایی – که تا جنگ جهانی یکه‌تاز سیاست در کل جهان بود – می‌دیدند، بلکه به لحاظ ایدئولوژیکی در سنن سیاسی خود نیز در تضاد آشکار با پیشبرد چنین سیاستهای جهانی‌ای بودند.

هر دو قدرت از میراث ضدیت با استعمار سهم برده، پس هر یک به طریقی به تکمیل پروسه‌ی استعمارزدایی در آسیا، آفریقا در دوران پس از پایان جنگ جهانی دوم کمک نمودند(مورد استعمارزدایی از امریکای لاتین موردی تاریخاً قدیمی‌تر است). اما این مسئله به هیچ وجهه نباید با بحث مبارزات آزادی‌خواهانه-ی خلق‌های جهان سوم خلط گردد و بی‌تردید باید اذعان داشت که هردوی این قدرت‌ها در پی کسب هژمونی جهانی، در رقابت با همدیگر، و تضعیف اروپا، منافع مادی خود را مقدمتاً در به شکست کشاندن سیاست استعمارگری می‌دیدند. اگرچه برای شوروی وجهه ایدئولوژیک پیشبرد چنین سیاستی ابتدا دارای اهمیت بسزایی بود، اما بعدتر و به سبب سیر رخدادها و تغییرات درونی و تغییر چهره‌ی قدرت، خود به آن‌چنان قدرت استیلاگری تبدیل گردید، که اگر نگوییم در هژمونی طلبی جهانی و اعمال ستم بر کشورهای ضعیف‌تر بدتر از

استعمارگران اروپایی قرن نوزدهم و امپریالیسم امریکا عمل نمود، اما مشخصاً در دهه‌های شصت تا فروپاشی، چیزی هم از آن‌ها کمتر نداشت.

برای امریکا حال‌آنکه به لحاظ نظامی، و پس از تضعیف بریتانیا، آلمان و فرانسه به دلیل پشت سر گذاشتن جنگی ویرانگر، امکان پیشبرد سیاست استعماری امری ممکن بود، اما این نیز بسیار متناقض می‌نمود، چراکه خود سنتاً محصول مبارزات ضد استعمار بریتانیا و انقلابی مسلحانه در نیمه دوم قرن هجدهم در جهت کسب حق حاکمیت مردمی بوده، پس خود را همچنان در فضای خلأ قدرت جهانی در فردای جنگ جهانی دومی، برای سرعت بخشیدن به پروسه استعمارزدایی حتی به لحاظ ایدئولوژیکی مسئول می‌دانست. هرچند که امریکا نیز به سال ۱۸۹۸ فیلیپین را مستعمره‌ی خود ساخت، اما به یک دلیل دیگر نیز می‌بایست که عامل پیشبرد چنین سیاستی می‌گردید، آن‌هم محدود ساختن انقلاب کمونیستی‌ای که در سرتاسر جهان به‌توسط جنبش‌های ملی رهایی‌بخش در برابر قدرت‌های استعمارگر کلاسیک در حال پیشروی و توسعه بود. در این حوزه و برای اثبات چنین ادعایی می‌توان به ذکر دو نمونه عظیم و تاریخ‌ساز بسنده نمود. یکی زایش چین سوسیالیستی از درون جنگ خلق ضد ژاپنی به رهبری حزب کمونیست این کشور است که تا سال ۱۹۴۹ و پیروزی خط "جنگ خلق درازمدت" مائوتسه‌دون ادامه داشت و نمونه دیگری پیروزی حزب کمونیست بر استعمارگران فرانسوی در ویتنام به رهبری به صدارت هوشی‌مین بود.

به‌هرروی جبراً و اختیاراً امریکا در پیشبرد پروسه‌ی استعمارزدایی نقشی تعیین‌کننده ایفا نمود و به سال ۱۹۳۵، یعنی پیش از آغاز جنگ جهانی دوم و عروج امریکا به‌عنوان قدرتی جهانی، به فیلیپین قول مساعد اعطای حق استقلال را داده که آن را به سال ۱۹۴۶، یعنی تنها یک سال پس از پایان جنگ جهانی عملی نمود. وجود چنین نگرشی در سیاست امریکایی در تغییر نگرش دیگر قدرت‌های استعمارگر بی‌تاثیر نبود. حال‌آنکه جنگ جهانی در جریان بود، رفرم‌های سیاسی موجود در این کشور برای برنامه‌ریزی‌های بلندمدت اقتصادی ملی و جهانی حتی توجه بزرگ‌ترین استعمارگر جهانی آنزمان یعنی بریتانیا را نیز به‌خود جلب کرد، به طریقی که در ادامه هندوستان و برخی کشورهای آفریقایی مستعمره‌ی بریتانیا حق استقلال خود را با احتساب تاثیر پذیری بریتانیا از سیاست استعمارزدایی امریکا کسب کردند. البته باید اذعان داشت که اعمال فشار مستقیم از سوی امریکا برای استعمارزدایی بر قدرت‌های استعمارگر عمدتاً در نقاطی رخ می‌داد که، نیروی استعمارگر در آنجا ضعیف بوده و اضافتاً جنبش‌های رهایی‌بخش دارای گرایش‌های قوی ضد کمونیستی بودند که نمونه‌ی اندونزی و کشتار صدها هزار انسان به جرم کمونیست بودن، بهترین نمونه‌ی تاریخی برای اثبات این ادعاست.

در چنین فضایی، یعنی در حین پیشبرد سیاست استعمارزدایی در شرایط پساجنگی بود که شوروی نیز متفقاً – مگر جز استثنای مناطق آسیایی تاریخاً تحت کنترل خویش از قرون هجده و نوزده میلادی به روش کنفدراتیو – بر انحلال سیاست استعمارگری تأکید ویژه ورزیده، چراکه اساساً ایدئولوژی کمونیستی، به‌خودی‌خود و ماهیتاً ایدئولوژی‌ای ضداستعمار بوده و مدت‌ها پیش‌تر نیز به‌توسط لنین، یعنی پایه‌گذار اتحاد جماهیر شوروی، امپریالیسم به صورتی قاطع و شدید به‌عنوان مرحله‌ی نهایی نظام سرمایه‌داری نقد و محکوم گشته بود، هرچند باید گفت که برخلاف ایده‌های رهبران بنیان‌گذار اتحاد جماهیر شوروی، ما از اواسط دهه‌ی پنجاه قرن بیست، شاهد رشد یک مشی سلطه‌گر تحت عنوان آرمان‌های اولیه شوروی، یعنی سوسیالیسم گردیدیم که پرداختن به دلایل آن در حوصله‌ی این بحث نمی‌گنجد.

اما در سرتاسر دوران مدنظر این متن، نیروهای کمونیست مناطق تحت سلطه درواقع فعالین‌ترین نیروهای مبارز را تشکیل داده، اما به سبب محدودیت‌های قدرتِ مسکو در ارتباط با حفظ بالانس قدرت جهانی نقشی مخرب هم بعضاً ایفا نمودند که ازجمله‌ی آن‌ها می‌توان به همکاری نیروهای وابسته به شوروی در ایران، یعنی نقش مخرب حزب توده در وقایع دهه‌ی بیست تا چهل شمسی اشاره نمود که سبب تداوم اعمال قدرت‌های دیکتاتوری و عدم رشد هرگونه جنبش ملی آزادی‌خواهانه‌ی انقلابی در ایران گردید. در این خصوص تنها اشاره به دو مورد تعلل این حزب در برخورد قاطع به کودتاهای رخ‌داده در این دوران و نیز موافقت این حزب با انقلاب سفید شاه به عنوان برنامه‌ای امریکایی کفایت می‌کند.

اما در چنین شرایطی بود که قدرت‌های استعمارگر اقدام به اصلاح سیاست‌های جهانی خود در اولین فرصت ممکنه برای جلوگیری از توسعه‌ی سیاست ضد استعماری شوروی و رادیکالیزه نگشتن جنبش‌های رهایی‌بخش ملی نمودند.

سازمان ملل متحد

جامعه‌ی ملل که بخشاً نیز در پروسه‌ی استعمارزدایی ایفای نقش نمود به تاریخ ۱۹۲۰ تشکیل‌شده و در دوره‌ی کارکرد همین تشکل بین‌الدولتی جهانی که خود درنتیجه‌ی عقد پیمان‌نامه‌ی ورسای(پس از پایان جنگ جهانی اول) بود، کشورهای عراق در سال ۱۹۳۲ از بریتانیا، سوریه و لبنان از فرانسه در سال‌های ۱۹۴۴ و ۱۹۴۶ و اردن از بریتانیا استقلال خویش را کسب کردند.

سازمان ملل متحد که مختصراً در ابتدای متن نیز بدان پرداخته شد، به‌تاریخ ۱۹۴۵ یعنی دقیقاً پس از جنگ جهانی دوم تأسیس گردیده و نقش نظارت بر مناطق مورد تعهد خویش و نیز پشتیبانی از مستعمرات ایتالیا و ژاپن به‌عنوان قدرت‌های استعمارگر شکست‌خورده در جنگ جهانی دوم را عهده‌دار شد. همچنین قرارداد سازمان ملل در همین سال وعده‌ی انتخابات برای استقلال در آینده برای مناطق مستعمره را به همراه داشت که در همین راستا، حکومت‌های تازه تأسیس به‌توسط سیاست رفرمیستی سازمان ملل خودبه‌خود به عضویت این سازمان درمی‌آمدند که تعداد اعضای آن به طرق گوناگون از تاریخ تأسیس آن تا سال ۲۰۱۶، به ۱۹۳ کشور عضو رسید.

استعمارزدایی در حیطه‌ی برنامه‌های ملی

درواقع امر پس از پایان جنگ جهانی دوم، یعنی از سال ۱۹۴۵ به این‌سوی، تغییر بزرگی در تمایل و خواست قدرت‌های استعمارگر برای عدم تداوم این خط‌مشی مدیریتی جهانی صورت گرفت، خصوصاً آن‌هم در چنان وضعیتی که نقش بین‌المللی ایشان در پی جنگ به‌شدت تضعیف گشته، بنابر همین امر و مصائب اقتصادی موجود در کشورهای سابقاً استعمارگر که خود درنتیجه‌ی رقابت بر سر استعمارگری و پدید آمدن رقابت جنگی در همین حوزه بود، تغییر نگرش بزرگی نیز در میان مردمان و سیاست‌مداران کشورهای سلطه‌گر پدید آمد؛ بدین معنی که تجربه‌ی دو جنگ جهانی برای افزایش مستعمرات در عمل به آن‌ها اثبات کرد که پیشبرد چنین خط‌مشی‌ای، اگرنه در کوتاه‌مدت، اما ضررها و معایبش در درازمدت بیش از سود ناشی از استعمارگری بوده، به‌گونه‌ای که می‌تواند منجر به نابودی کامل یک کشور، قاره و بخش بزرگی از جهان گردد و اضافتاً خلاء قدرت می‌تواند سبب رشد ایدئولوژی های سوسیالیستی و ضد لیبرالیستی گردد که از دورن جنگ جهانی اول شوروی سوسیالیستی و از دورن جنگ جهانی دوم زمینه‌ی زایش چین سوسیالیستی را فراهم آورد. بدین‌جهت ایشان تمایل خویش برای اعمال قدرت در جهت حفظ مستعمرات را ازدست‌داده و این در حالی بود که از سوی دیگر در خود مناطق تحت سلطه نیز نیروهای محلی در جهت رهایی خویش در دوران اروپای تضعیف‌شده در جنگ برای سراخت حکومت‌های دموکراتیک‌تر تلاش به عمل می‌آوردند. البته پرتغال در این برهه به‌عنوان ضعیف‌ترین و فقیرترین کشور استعمارگر غربی، روند استعمارگری خویش با اعمال قدرت مستقیم را همچنان و تا مدت‌ها ادامه داد که پائین‌تر بدان پرداخته خواهد شد.

بریتانیا

بریتانیا درواقع و تا زمان حیات چنین سیاستی به‌عنوان بزرگ‌ترین امپراتوری استعمارگر با روش اداره‌ی منحصربه‌فرد خود، به‌عنوان نیروی رهبری کننده در این عرصه نقش‌آفرینی می‌کرد. برای مثال به تاریخ ۱۹۳۳ میلادی، کشور هندوستان با داشتن بیش از سیصد میلیون جمعیت تنها به‌توسط نیرویی در حدود ۱۵۴،۰۰۰ نفر توسط امپراتوری بریتانیا تحت سلطه قرار داشت که دراین‌بین نیروی بریتانیایی حاضر در هندوستان را ۹۰،۰۰۰ شهروند بریتانیایی، ۶۰،۰۰۰ نیروی نظامی و ۴،۰۰۰ بروکرات تشکیل می‌دادند و این در برابر جمعیت سیصدمیلیونی هندوستان واقعاً که هیچ بود. لازم به توضیح است که مجموع ۹۰،۰۰۰ شهروند بریتانیایی هندوستان را سرمایه‌داران، بازرگانان، مبلغین مذهبی و اعضای خانواده‌های نظامیان و بروکرات‌ها و ... تشکیل می‌دادند و در حقیقت چنین منطقه‌ی وسیع تحت استعمار بریتانیا به‌توسط ایستگاه‌های مختص این کشور با حمایت نسبتاً فعال و پاسیف عوامل هندی اداره می‌گردید.

وجود یک ترکیب از اصلاحات، اعمال قدرت، اعمال امنیت برای کنترل هندوستان در ادامه و در دوران فی‌مابین دو جنگ جهانی تبدیل به پروسه‌ی قانون‌گذاری سراسری در این کشور و تأسیس یک پارلمان هندی و مجالس محلی گردید، پروسه‌ای که از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۵ تحت عنوان *ایندیا اکت*[6] معروف گردید. امر استقلال به رشد چنین پروسه‌ای و تشکیل دولت ملت هندوستان با جدایی پاکستان از آن در سال ۱۹۴۷ تکمیل گردیده و پاکستان از درون آن به‌عنوان کشوری مستقل و نوپا به‌توسط سیاست‌های قدرت‌های بزرگ متولد گردید و نیز برمه و سیلان هم در سال‌های ۱۹۴۷ و ۱۹۴۸ تبدیل به حکومت‌های مستقل گردیدند. البته آنچه که در اینجا برای عدم سوء تفاهم نیازمند به بازگویی آنم، اینکه کسب استقلال هند و یا بسیاری کشورهای دیگر اگرچه درنهایت مورد پذیرش استعمارگران قرار گرفت، اما این پذیرش، نه ناشی از خوش‌قلبی ایشان که لزوماً براساس حفظ منافع قدرت‌ها و نیز پاسخ به ضرورت‌های مادی استعمارگران صورت می‌گرفت، چه که هندوستان با جنبشی استقلال‌طلبانه، نزدیک به یک صد سال در مبارزه‌ی بی‌امان برعلیه استعمارگران قرار داشته، از پیچیده‌ترین مسیرهای مبارزاتی عبور نموده، در برابر استیلاگران خارجی و خائنین داخلی ایستادگی‌ها نموده و هزینه‌ی جانی و مالی بسیار نیز پرداخته است، اما درنهایت، پذیرش استقلال از سوی بریتانیا و نه اخراج آنها از آن دیار، برابر بود با قدرت‌گیری محافظه‌کارترین نیروهای سیاسی استقلال طلب موجود در این سرزمین که مشابه آن متاسفانه برای ایران و بسیاری نقاط دیگر نیز بارها تکرار شد.

[6] India Act

اما در حوزه‌ی سیاست استعمارزدایی بریتانیا جنبه‌های گوناگونی وجود داشته که ازجمله، پدید آوردن قدرت‌های مرکزی با مجالس محلی بود که تدریجاً قدرت بیشتری کسب کرده و تبدیل به حکومت‌های خودگردان و نهایتاً کشورهایی مستقل می‌گشتند. مسئله‌ی دیگری که می‌بایست در اینجا بدان اشاره داشت این است که سیاست بریتانیا در قیاس با دیگر قدرت‌های اروپایی استعمارگر، استفاده‌ی کمتر از حربه اعمال قدرت قهرآمیز تا حد امکان بوده و این اتفاقاً موجب بقا و تداوم طولانی‌تر و کم دردسرتر این قدرت در مناطق تحت کنترل وی می‌گردید.

سیاست انگلستان مبتنی بر تأسیس یک قدرت مرکزی در ابتدا و سپس پدید آوردن مجالس محلی و تقسیم مناطق تحت کنترل خویش به کشورهای مستقل و کوچک‌تر، علی‌الخصوص در جنوب آسیا در قرن بیستم، زمینه‌ساز پدید آمدن ایده‌ی پان‌افریقای گشته، یعنی آنجا که هدف از تلاش سیاسی برای کسب استقلال، تأسیس یک افریقای متحد بزرگ در برابر ترسیم نقشه به توسط استعمارگران بود. البته تفکر پان‌افریقائیسم بعدتر به دلیل پدید آمدن ناسیونالیسم در هر منطقه، غیرممکن گردید.

مبارزات میهن‌پرستانه‌ی قدرتمند به‌زودی در غرب افریقا به منصه ظهور درآمده، موجب شورش و طغیان در ساحل طلا[۷] گردیده و این شورش‌ها سبب برانگیختن نیروهایی گردید که مدت‌های مدید تحت سلطه‌ی استعمار بریتانیا بودند. در این میان حزبی چپ‌گرا تحت عنوان کنوانسیون مردمی[۸] تأسیس گردیده و هرگز عضویت خویش در دومینین بریتانیایی[۹] را نپذیرفته و در سال ۱۹۵۷ موفق به کسب استقلال از بریتانیا شده و خود را غنا نامید و این سیاستی بود که کشور نیجریه نیز آن را تا سال ۱۹۶۰ و تا کسب استقلال خویش در پیش گرفت.

آنچه عناصر و مهاجرین استعمارگر بریتانیایی را در غرب افریقا مورد تهدید قرار می‌داد، به‌سختی می‌توانست آن‌ها را در شرق و دیگر نقاط مستعمراتی نیز به حال خود رها سازد و پروسه‌ی ایجاد حکومت‌های مستقل سریع‌تر از آنچه که اندیشیده می‌شد به‌پیش رفت. تانزانیکا در سال ۱۹۶۱ استقلال‌یافته و نام خود را به سال ۱۹۶۴ به تانزانیا تغییر داد. اوگاندا به ۱۹۶۲ به استقلال دست‌یافته، کنیا به سال ۱۹۶۳، مالاوی و زامبیا در ۱۹۶۴ و در سال ۱۹۶۵ یک اقلیت سفیدپوست در افریقای جنوبی برای اعمال قدرت بر اکثریت آفریقایی اعلام موجودیت نموده، هرچند که به سال ۱۹۸۰ باید تسلیم رابرت موگابه‌ی آفریقایی‌ای می‌گردید که از اعلام

[7] Gold Coast (British colony)

[8] Conventions People Party

[۹] Dominion یا کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا، اتحادیه‌ای بود از کشورهای اسماً مستقل شده که زیر چتر امپراتوری بریتانیا و اما با ادامه‌ی سیاست مشابه پیش از استقلال، روابط خود با سلطنت و استعمار بریتانیا را ادامه می‌دادند.

استقلال زیمباوه در سال ۱۹۸۰ تاکنون رئیس‌جمهور این کشور بود و متهم به نژادپرستی علیه مهاجرین سفیدپوستی است که درصدد بودند تا با تسخیر زمین‌ها، از همان ابتدا کشوری همچون حکومت آپارتاید نژادی در افریقای جنوبی بسازند.

افریقای جنوبی اما در دومینین بریتانیایی جای گرفته و از سال ۱۹۴۸ بنای یک سیستم تبعیض نژادی سخت-گیرانه برعلیه اکثریت سیاه‌پوست و تفکیک نژادی را آغاز نمود. پس از شکست تمام و کمال آلمان تحت رهبری هیتلر، نامیبیا نیز به‌عنوان مستعمره‌ی سابق آن کشور در این منطقه به کنترل حکومت آپارتاید افریقای جنوبی درآمد. البته سیاست تبعیض نژادی افریقا مورد محکومیت شدید جهانی قرارگرفته به‌طوری‌که افریقای جنوبی از سال ۱۹۶۱ به‌صورت کامل بیرون از دایره‌ی کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا قرار گرفت. مبارزه برعلیه حکومت نژادپرست افریقای جنوبی هم از داخل و هم از بیرون شدت گرفته و نهایتاً در سال ۱۹۸۹ اف.دبلیو.کلرک[10] اصلاح‌طلب در این نظام بر مسند قدرت نشسته و سریعاً اقدام به حذف سیاست‌های نژادپرستانه نموده و در سال ۱۹۹۰ آغاز به یک گفتمان سیاسی برای سازش با رهبر جنبش مردم بومی این کشور یعنی نلسون ماندلا[11] نمود. پروسه‌ی آشتی و تبدیل به یک حکومت حداکثری در سال ۱۹۹۳ تکمیل گشته و ماندلا در سال ۱۹۹۴ به‌عنوان رئیس‌جمهور این کشور انتخاب گردید. هرچند جامعه و سیستم اداری آن به روشی صلح‌آمیز به سمت هرچه بیشتر دموکراتیک‌تر گشتن و نیز یک رشد اقتصادی حرکت نمود، اما فقر در مقیاس وسیع و عدم وجود موقعیت برابر برای سیاه‌پوستان در مناسبات دولتی و اداری همچنان در این کشور یک مسئله است.

فرانسه

سیاست اداره‌ی مستعمرات فرانسوی مشخصاً از یک روش اداری متمرکز در پاریس و فرماندار محلی آن در مستعمرات تعیین و اعمال می‌گردید. همچنین سیاست فرانسه در این حوزه سبب مشارکت و حل گردیدن(آسیمیله شدن) بخشی از مردم محلی مستعمرات در فرهنگ فرانسوی‌ای گردید که از مرکزیت آن یعنی پاریس اعمال می‌گردید و این در کنار اعمال قدرت مستقیم فرانسه ازجمله نقاط متفاوت این کشور با سیاست استعماری نوع بریتانیایی بود.

[10] Frederik Willem de Klerk
[11] Nelson Rolihlahla Mandela

تنها با تکیه‌بر تأثیرات فرهنگی و زبانی فرانسه بر شمال افریقا و نیز میزان خشونتی که این قدرت سلطه‌گر در سرکوب جنبش‌های ملی و رهایی‌بخش این کشورها بازی کرد، می‌توان مدعی صحیح بودن این تفاوت‌مندی در مستعمره‌سازی این دو قدرت اروپایی گردید که عصر عظمت جهانی‌شان با پایان جنگی که خود در راه‌اندازی آن سهمی بسزا داشتند به پایان رسید. حقیقتاً که می‌توان اذعان داشت با پایان جنگ جهانی دوم، خورشید امپراتوری بریتانیا به‌توسط چکمه‌های خونین آلمان، فرانسه و ایتالیا در باتلاق فرورفت.

اما در خصوص استعمارگری فرانسه، عقد قرارداد برازاویل[۱۲] در سال ۱۹۴۴ نتایجی اصلاح‌گرانه در خصوص رابطه‌ی فرانسه و کشورهای مستعمره‌ی آفریقایی ازجمله تأسیس سیستم آموزشی و الغاء کار اجباری را در کنار تداوم اعمال‌نفوذ از طرق خشونت‌بار را به ارمغان آورد. قرارداد برازاویل در ادامه سبب ارائه‌ی قانونی در ۱۹۶۵ مبنی بر اعطای نمایندگی قوی‌تر برای مستعمرات در پاریس را فراهم آورده و مجالس منطقوی در همین خصوص دارای خاصیت اعمال قدرت سیاسی واقعی‌تری گردیدند و بدین‌طریق آسیمیله‌سازی مستعمرات آفریقایی در سیاست فرانسه به‌عنوان یک مسئله‌ی اساسی مطرح گردید.

در همین دوره می‌توان سخن از یک مواجهه‌ی جدی بین این قدرت سلطه‌گر و مستعمرات در روش کنترل فرانسوی سخن به‌میان آورد. تغییر رئیس‌جمهوری موجب پدید آمدن تغییرات در سیاست استعمار فرانسوی نیز گردید. شارل آندره ژوزف ماری دوگل[۱۳] به‌عنوان یکی از رهبران جنبش مقاومت در هنگامه‌ی جنگ جهانی دوم به سال ۱۹۵۸ به‌عنوان ریاست جمهوری این کشور انتخاب گردیده و وی کمک‌های بسیاری به پیشبرد رفرم سیاسی در جامعه‌ی فرانسه نمود. در همین دوران، مستعمرات حق انتخاب بین استقلال و یا ماندن تحت لوای قدرت فرانسه اما با داشتن حق سیستم مدیریتی را کسب کردند. تمامی مستعمرات فرانسه، به‌جز گینه، گزینه‌ی دوم را برگزیدند. جامعه‌ی فرانسه در تلاش برای یک سیاست خارجی مشترک و دفاعی و نیز ارائه‌ی یک سیاست بلندمدت مشترک اقتصادی با بدنه‌ی اجرایی‌ای از تمامی کشورهای عضو بود، هرچند که در حقیقت این نظرگاه فرانسه بود که لزوماً نقش تعیین‌کننده را در این برنامه بازی می‌کرد، اما به‌هرروی و در دهه‌ی ۶۰، این اجتماع شکل‌گرفته به رهبری فرانسه، با یک استقلال قانونی برای مستعمرات رسماً از هم پاشید و از این تاریخ هر کشوری می‌توانست مستقلاً در حوزه‌های سیاسی‌ای که پیش‌ازاین به‌صورت جمعی تعیین می‌گردید، خود به

[12] Brazzaville پایتخت کنگو

[13] Charles André Joseph Marie de Gaulle

تنهایی تصمیم‌گیری نماید، اما ارتباطات بین فرانسه و مستعمرات سابق آن همچنان و قویاً، علی‌الخصوص در حوزه‌ی فرهنگی ادامه یافت.

در منطقه‌ی هندوچین نیز فرانسه به دلیل عدم توانایی کافی، تمایل خود بر تداوم کنترل خویش بر این مناطق را ازدست‌داده و درپی صلحی که درنتیجه‌ی شکست ۱۹۵۴ فرانسه درنبرد دین‌بین‌فو[۱۴] از قوای انقلابیون به رهبری حزب کمونیست این کشور بود، رسماً کشورهای ویتنام جنوبی، لائوس و کامبوج استقلال خویش را کسب کردند. در شمال افریقا و الجزایر نیز جنبش رهایی‌بخش ملی از تاریخ ۱۹۵۴ با سازمانی تحت عنوان جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی (الجزایر)[۱۵] مبارزات خود برای درهم شکستن استعمار فرانسه در جهت کسب حق استقلال کامل را آغاز کرده و به خشونت‌بارترین شکل ممکن توسط استعمارگران فرانسوی موردحمله و شکنجه واقع گشته و همین زمینه‌ساز هرچه رادیکال‌تر گشتن جنبش رهایی‌بخش ملی این کشور تا سطح رشد آن به مبارزات چریک شهری گردید تا آنکه سرانجام الجزایر توانست به سال ۱۹۶۲ حق استقلال خود را کسب نماید. شاید در اینجا لازم به ذکر باشد که مجاهدین الجزایری در جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی (الجزایر) با مشی مبارزاتی چریک شهری در آینده‌ی نه‌چندان دور ایده‌ها و تأثیرات انقلابی خود را تا سرحدات ایران نیز گسترش داده که همین امر زمینه‌ساز پدید آمدن ایده‌ی اولیه برای تأسیس سازمان مجاهدین خلق ایران به‌توسط حنیف-نژادها گردید، سازمانی که متأسفانه از جریانی به‌غایت ضداستعماری و ضدامپریالیستی، از دوران به‌رهبری رسیدن مسعود رجوی در فردای قیام ۵۷، عمیقاً به آرمان‌های مؤسسین سازمان خیانت ورزیده و یکسر برای بقای دگماتیستی خود، از هیچ اقدامی برای همکاری با نیروهای خارجی و امپریالیستی در دور اخیر دریغ نکرد.

البته مسائل بسیار بیشتری در خصوص الغاء سریع استعمارگری در طول سال‌های ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۰ ازجمله مورد گینه، تداوم استعمارگری بریتانیا، رقابت مستعمره‌های سابق با یکدیگر در غرب افریقا و نیز مورد الجزایر و نبردهای رهایی‌بخش آن‌ها در این دوران وجود دارد که در خصوص آخری فیلمی بسیار جذاب که با واقعیت-های تاریخی نیز همخوانی دارد تحت عنوان نبرد الجزایر ساخته‌شده که نسخه‌ی دوبله‌شده‌ی این فیلم در سایت نوستالژیک تی وی موجود است.

[14] Battle of Dien Bien Phu
[15] National Liberation Front (Algeria)- FLN

سیاست بلژیک در کنگو

شاید وجه بارز سیاست بلژیک در استعمار کنگو را بتوان تحت عنوان قیم‌مآبی[۱۶] تعیین نمود، زیرا که استعمار علاوتاً به پدید آوردن یک سیاست آموزشی سراسری تا مقطع مدارس راهنمایی اقدام ورزید، سیاستی که اگرچه می‌بایست در خدمت استعمار کاربست می‌یافت، اما در آینده بر منافع آن صدمه وارد آورد. به سال ۱۹۵۹ جنبش ملی‌گرایانه عروج نموده که مقامات استعمارگر برای کنترل آن برخلاف سنت استعماری فرانسوی، یعنی اعمال قدرت مستقیم، با حمایت از عناصر محافظه‌کار موجود در جنبش دست به اقدامات اصلاح‌طلبانه برای اعطای حق استقلال بردند. نهادهای اداری استعمار به‌سرعت منحل گشته و اندام‌های اداری بومی نیز به دلیل وجود انشقاق در قبایل و تفاوت‌های قومی، زبانی و فرهنگی از هم پاشیدند. کنگو در سال ۱۹۷۱ نام زئیر[۱۷] را به‌جای کنگوی بلژیکی تا مقطع ۱۹۹۷ بر خود برگزیده و ازآن‌پس به جمهوری دموکراتیک کنگو[۱۸] تغییر نام داد.

پرتغال

سیاست استعمارگر پرتغال نیز به‌سان دیگر قدرت‌های استعمارگر جهانی تا آنزمان موجود، در مناطق مستعمره مستقیماً متأثر از شرایط درونی این کشور بود، یعنی جایی که برخلاف عمده‌ی دیگر کشورهای استعمارگرِ دیگر به شیوه‌ی دیکتاتوری تا حدود دهه‌ی ۷۰ اداره می‌شد، این مسئله اگرچه توانست تا مدت‌ها مستعمرات را در کنترل این کشور ضعیف اروپایی نگاه دارد، اما فشار بی‌امان بر مستعمرات، زمینه‌ی رشد جنبش‌های استقلال‌طلبانه در این مناطق را پدید آورده و ازآنجاکه پرتغال در قیاس با دیگر قدرت‌های استعمارگر، تأثیرات مستقیم‌تری از شرایط مستعمرات خویش می‌گرفت، نتیجتاً رشد جنبش‌های استقلال‌طلبانه سهم بسزایی حتی در سرنگونی رژیم دیکتاتوری آنتونیو ده الیویرا سالازار[۱۹] به تاریخ ۱۹۷۴ ایفا نمودند. از همین روی جنبش‌های رهایی‌بخش ملی در مستعمرات نیز با سرعتی فزاینده مستحکم‌تر گشته و نتیجه دادند که ازجمله گینه‌ی-بیسائو در همان سال ۱۹۷۴ و موزامبیک و آنگولا در سال ۱۹۷۵ کسب استقلال ملی نمودند.

[16] Paternalism
[17] Zaïre
[18] Democratic Republic of the Congo
[19] António de Oliveira Salazar

چیستی منطق استعمارزدایی به توسط استعمارگران

اما پس از بررسی‌ای اجمالی بر تاریخ الغاء سیاست استعماری از سوی قدرت‌های جهانی موجود تا دهه‌های شصت و هفتاد قرن بیست میلادی، می‌شود با طرح سؤال در خصوص دلایل اتخاذ چنین سیاستی، یعنی الغاء استعمار، بدین امر پرداخت که آیا عبور از چنین پروسه‌ای در تاریخ که به پایان و الغا استعمار انجامید منطقی بود؟

گِیر لونداستاد[۲۰] تاریخ‌نگار نروژی در این خصوص چنین مدعی می‌گردد: نقطه‌ی آغازین تاریخ اتخاذ چنین سیاستی را می‌توان در امریکایی یافت که در نیمه‌ی دوم قرن هجدهم برای اولین بار اقدام به جدایی و اعلام استقلال از امپراتوری بریتانیا نمود و در ادامه کانادا، استرالیا، نیوزلند و حتی به‌نوعی افریقای جنوبی با اعلام خودمختاری اما با باقی تحت قیمومیت سلطنت بریتانیا، چنین امری را به‌پیش بردند. در سوی دیگر و با وقوع جنگ‌های ناپلئونی در اوایل قرن نوزدهم و سقوط امپراتوری اسپانیا و نیز استقلال هندوستان در سال ۱۹۴۷ امواج چنین خط‌مشی‌ای خود را به ساحل "امن" دیگر کشورهای تحت استعمار در آسیا و افریقا زد. امری که بزرگ‌ترین نیروی استعمارگر جهانی، یعنی بریتانیا را مورد تهدید قرار داد، منطقاً باید تأثیراتی نیز می‌داشت بر دیگر قدرت‌های جهانی استعمارگر کوچک‌تر ازجمله فرانسه، هلند، بلژیک، پرتغال و ...

گِیر لونداِستاد همچنین مدعی می‌گردد که بخش اعظم الغاء استعمار زمانی رخ‌داده و آغازیدن گرفت که اولین کشور استقلال یافت و این‌چنین یک قدرت استعمارگر بر آن دیگری تأثیر می‌گذاشت، اگرچه تفاوت‌های بسیار بزرگی هم بین آن‌ها در حوزه‌ی اعمال سیاست استعماری وجود داشت و در همین خصوص، یعنی پیشبرد سیاست نرم‌تر بریتانیا در قیاس با استعمار خشونت‌بارتر فرانسه باید دانست که هدف بریتانیا از این امر تنها تداوم کنترل خویش بر مستعمرات بوده و نه لزوماً آماده‌سازی آن‌ها برای کسب استقلال در آینده، یعنی آنچه به‌توسط بسیاری از تاریخ‌نگاران محافظه‌کار و راست‌گرا بیان می‌شود.

همچنین لازم به ذکر است که پیشبرد سیاست استعمار در هر منطقه، کشور و خصوصاً فی‌مابین افریقای توسعه‌نیافته و آسیای نسبتاً توسعه‌یافته دارای تفاوت‌های بزرگی بوده و این‌گونه است که حتی مقاومت‌های ملی در آسیا و بخشاً در شمال افریقا به‌عنوان بخشی از خاورمیانه، ماهیت متفاوت‌تری به نسبت دیگر مناطق می‌یابد. اگرچه در افریقا جنبش‌های استقلال‌طلبانه توسط نیروهای ملی–مترقی به‌پیش برده شدند، اما پیروزی دو جنبش

[20] Geir Lundestad

رهایی‌بخش چین و ویتنام به رهبری احزاب کمونیست این دو کشور، سرکوب خونین کمونیست‌ها و نیروهای مترقی در اندونزی که تعداد کشته‌شدگان آن را تا یک‌میلیون نفر تخمین زده‌اند، عروج ناصریسم در جهان عرب و پیدایش احزاب بعث از درون آن‌ها، مبارزات رهایی‌بخش خلق‌های ایران، افغانستان و فلسطین در خاورمیانه در سه جبهه‌ی برعلیه خائنین داخلی و سلطه‌گران غربی و شرقی با حضور جنبش استقلال‌طلبانه باوجود سازمان‌ها و جنبش‌های مسلحانه و صلح‌طلبانه‌ی ملی، چپ و مذهبی نشان از تفاوت‌مندی شرایط مبارزه‌ای داشته و دارد که خود بخشاً نتیجه‌ی اعمال قدرت به گونه‌ی متفاوت در خاورمیانه به‌نسبت دیگر مناطق جهان است.

هدف از بیان و تأکید بر تفاوتمندی اعمال سیاست توسط نیروهای استیلاگر و استعمارگر بر آن است که روشن شود، تاریخ اگرچه و خصوصاً در مرحله‌ی سرمایه‌داری دارای وجوه تشابه جهانی است، اما هر منطقه و پدیده‌ای در هر حوزه‌ای دارای تفاوت‌مندی‌های خاص خویش نیز هست. اگرچه استعمار به‌عنوان قسمی از تاریخ مدرن پدیده‌ای عالم‌گیر بود، اما به دلیل تفاوت در شیوه‌های استعمارگری هر قدرت در هر منطقه‌ی متفاوت، تاریخ شاهد مبارزات ضد استعماری در انواع گوناگون هم بوده است. کوتاه و مختصر می‌توان گفت در این حوزه هر خلقی چنانچه در تاریخ اقدام به نوسازی اجتماع خویش ورزیده باشد، پیروزی او در خلاقیت او در انطباق بر شرایط خاص وضعیت خود و نه کپی‌برداری از مدل‌های تاریخاً پیروز و بدتر از آن الهام‌گیری از مدل‌های تاریخی‌ای است که چیزی جز شکست را برای مردم در برنداشته است.

اما به‌هرروی و در خصوص متد استعمارگری بزرگ‌ترین قدرت جهانی سرمایه‌داری که عظمتش تا به درون عصر متأخر سرمایه‌داری یعنی امپریالیسم نئولیبرالی نیز کشیده شده است، باید اذعان گردد که بریتانیا دارای یک الگوی خاص کلی در جهت اداره‌ی مستعمرات خویش نیز بود که پیش‌تر از آن تحت عنوان دومینین[۲۱] یاد گردید که مستعمرات و مستغلات کانادا، استرالیا، نیوزلند و افریقای جنوبی را در برمی‌گرفت، به‌گونه‌ای که مهاجرین سفیدپوست با تثبیت نیروی خود در این مناطق و پس از کسب آمادگی و رشد کافی، چنانچه تمایل سیاسی آن نیز پدید می‌آمد، می‌توانستند اقدام به کسب استقلال نمایند. البته باید معترف بود که پدید آمدن چنین گرایشی در مرکز قدرت استعمار انگلستان، یعنی پذیرش استقلال مستعمرات، ممکن نبود مگر با شکست مفتضح امپراتوری بریتانیا در برابر نیروهای استقلال‌طلب امریکایی. به این تعبیر می‌توان مدعی گشت که بریتانیا با پذیرش شکست در برابر نیروهای انقلابی امریکایی خود به درسی تاریخی دست‌یافت، مبنی بر اینکه استیلاگری را تا بی‌نهایت نمی‌توان به‌پیش برده، و در آنجا که شکست در برابر نیروی مقاومت محلی در

[21] The White Dominions

درازمدت حتمی است، پس باید اقدام به استثمار آن مناطق به طرق دیگر نمود. تاریخ نباید فراموش کند که بریتانیا و بسیاری از دیگر نیروهای استعمارگر چگونه و بر اساس منافع مادی خویش - تا غریب به یک صد سال بعد از جنگ‌های انقلابی امریکا - تمام‌قد در حمایت از نظام برده‌داری در امریکا ایستادگی کرده، بدین هم بسنده نکرده و با اضافه شدن امریکا به این مناسبات و در جهت منافع کوتاه و میان‌مدت خویش، به رشد جنبش-های فاشیستی و قدرت گیری آن‌ها کمک نموده و جهانی را با شعله‌ور ساختن آتش جنگ به نابودی کشاندند. هدف از بیان این نکات آن است که اگرچه بریتانیا در استعمارگری از حربه‌های قهرآمیز کمتری به نسبت دیگر قدرت‌ها سود جست، اگرچه امریکا در سیاست استعمارزدایی جهانی نقش بسزایی ایفا نمود، اما باید دانست که این را ضرورت منافع حاکمین این دول در بازه‌های زمانی و جغرافیایی خاص ایجاب کرده، و آن‌چنان‌که ضرورت بر جنگ بوده، ایشان هم از تقویت فاشیسم در جهت فرار از بحران مالی تا استفاده از بمب اتم دریغ نکرده‌اند. تفاوت سیاست استعماری بریتانیا با تمام نرمشی که داشت در قیاس باسیاست پرتغالی، اسپانیایی و فرانسوی به‌هیچ‌روی نمی‌تواند سرپوشی باشد بر عدم حقانیت و ناعادلانه بودن استعمار و استیلاگری با هر درجه‌ای از نرمش و خشونت.

اما ازجمله دلایل تاریخاً موجود در خصوص اتخاذ سیاست استعمارزدایی و پذیرش آن از سوی حکومت-های استعمارگر در دوران پساجنگی، اضافه بر عدم توانایی آن‌ها برتدام این سیاست، عدم رضایت دو قدرت پیروزمند بیرون آمده از جنگی که استعمارگران بدان دامن زده بودند، یعنی شوروی و امریکا و نیز علاوه بر آن رشد جنبش‌های ملی رهایی‌بخش در درون مستعمرات، باید پذیرش الغاء استعمار را از سوی قدرت‌های بزرگ جهانی به‌عنوان یک پرستیژ دموکراتیک مأبآنه نیز در نظر گرفته شود.

بریتانیا و فرانسه به‌عنوان بزرگ‌ترین قدرت‌های جهانی و استعمارگر تا آنزمان موجود، یک افول اساسی را در قرن بیستم تجربه کرده و بدین طریق درصدد برآمده تا به حفظ موقعیت برتری روانی خود در عرصه سیاست جهانی بپردازند، اما تثبیت و برتری نفوذ بریتانیا به نسبت فرانسه از تمامی جوانب سبب آن گردید تا تمایل به اعطای نهادهای مدیریتی به مستعمرات راحت‌تر امکان‌پذیر گردد. اما در برابر فرانسویان نیاز مبرم‌تری برای احیای موقعیت نظامی خود داشته و از همین روی تمایل مشابه در میان آنان کمتر و یا دیرتر از بریتانیا مشاهده گردید.

در همین خصوص اما امریکا نقشی تعیین‌کننده ایفا نمود. بدون شک بریتانیا خصوصاً پس از وقایع مربوط به جنگ جهانی دومی و نیز تشابهات زبانی و فرهنگی ارتباط نزدیک‌تری به نسبت فرانسه با امریکا داشت. هلند در

همین اثنا در عمل مشابه با امریکا به سمت اعطای حق استقلال به اندونزی در سال ۱۹۴۹ حرکت نمود و پرتغال نیز آن‌چنان‌که پیش‌تر اشاره گردید، تحت حاکمیت دیکتاتوری سالازار تا دهه‌ی هفتاد قرن بیستم میلادی، هرچند در تلاش برای احیای نفوذ خود در مستعمرات بود، اما در آشتی کامل و بر روی خط ریل امریکایی ترسیم‌شده‌ی جهانی در بلوک غرب قرار نگرفت.

دلایل اقتصادی الغاء استعمار

برای نمونه به‌سال ۱۹۳۸ اقتصاد بریتانیا به میزان بسیار کمی وابسته به مستعمرات خویش بوده، به‌گونه‌ای که تنها ۸،۵٪ کل واردات و ۱۲،۵٪ کل صادرات آن در ارتباط با مناطق استعماری شکل می‌گرفت، اما برعکس اقتصاد فرانسه به میزان قابل‌توجهی دارای چنین وابستگی‌ای بوده که سهم معاملات فرانسه با مستعمرات در همین دوران را می‌توان چیزی در حدود یک‌سوم کل تجارت فرانسه در نظر گرفت و به همین جهت، در نقاطی که مهاجران فرانسوی بیشتری در آن حضور داشته و اقتصاد فرانسه نفع بزرگ‌تری از آن‌ها می‌برد، یعنی در مناطقی ازجمله آسیای جنوبی و الجزایر، پروسه‌ی استعمارزدایی نیز منطقاً - حتی با متوسل شدن اقلیت سفیدپوست به حربه‌های خشونت‌بار تام در جهت سرکوب جنبش‌های رهایی‌بخش مردم بومی- به تأخیر افتاد.

اگرچه در نمودارهای اقتصادی مربوط به سود ناشی از تجارت با مستعمرات ما شاهد عدم اهمیت بسزای آن‌ها در همین دوران هستیم، اما ذکر این نکته نیز دارای اهمیت بسیار است که اتخاذ سیاست استعمارزدایی تنها زمانی از سوی قدرت‌های اروپایی سنتاً مستعمره‌ساز صورت پذیرفت که:

۱. اروپا در پی خرابی‌های جنگ جهانی، برتری هژمونیک خویش را ازدست‌داده و نیازمند بازسازی نظام مدیریتی داخلی خود بود و از همین روی عملاً توان کنترل در مناطق دوردست را نداشت.

۲. جهان شاهد عروج دو قدرت عظیمی بود که هر دو در تخالف با استعمارگری، هریک به‌تنهایی وزنه‌ای چند برابر سنگین‌تر از کل قدرت‌های استعمارگر درمجموع بودند.

۳. رشد جنبش‌های رهایی‌بخش در کشورهای جهان سوم اعمال قدرت بر این مناطق توسط نیروهای خارجی را اگرنه غیرممکن، که بسیار سخت نمود.

۴. سود ناشی از استعمارگری برخلاف دوران آغازین آن تا مقطع جنگ جهانی دوم، دیگر آن‌چنان برای استعمارگران چشمگیر و تعیین‌کننده نبود.

نقش عوامل بومی مستعمرات برای کسب حق استقلال و نتایج آن

بر اساس آنچه که در بالاتر ذکر آن رفت، پدیده‌ی استعمارزدایی را از سویی حق اعطایی از جانب استعمارگران به خلق‌های مستعمرات دانسته و از سوی دیگر می‌توان و باید که آن‌را درنتیجه‌ی مبارزات مردمی دانست، بدین مفهوم که عبور از این مرحله‌ی تاریخی تا پدید آمدن صدها دولت–ملت مستقل در سرتاسر جهان را می‌توان پاسخی به یک ضرورت تاریخی دانسته، بدین معنی که اعطای حق استقلال به کشورهای تحت ستم به‌توسط استعمارگران، چنانچه جنبش‌های رهایی‌بخش، تقابل شوروی و امریکا با این سیاست، کم سود بودن استعمارگری و نیز بحران درونی خود اروپا موجود نبود، آنگاه باید گفته شود که عبور از این مرحله به مرحله‌ای نسبتاً دموکراتیک‌تر در قلب جهان سرمایه‌داری امکان‌پذیر نبود.

در خصوص پدیده‌ی استعمارزدایی در هر منطقه‌ی مستعمراتی باید که بدون شک برای عوامل محلی مستعمرات نیز اهمیتی خاص قائل گشت که حقیقتاً هر یک نوشته‌ای مجزا را طلب می‌کند. اما در تصویر کلی می‌توان گفت ایجاد مستعمره و توسعه‌ی آن در هر منطقه‌ای با برخورد مقاومت جویانه‌ی خودانگیخته‌ی خلق‌های آن مناطق از همان ابتدا روبرو گشته است که تاریخ خودِ ایران از بلوچستان، بوشهر تا کردستان و گیلان مملو از صحنه‌ی درگیرهای انقلابی و ضد استعماری بسیاری بوده که خواننده‌ی این متن قاعدتاً با آن‌ها کم یا بسیار آشناست. اما این جنبش‌ها نیز هریک دارای خواستگاه‌های اجتماعی و فکری متفاوتی بوده، برای مثال برخی پیشبرد آن‌را، یعنی برای حفظ استقلال یا کسب آن، روش‌های گوناگونی را اتخاذ نموده‌اند، هرچند که با داشتن وجوه تمایز، باید همه‌ی آن‌ها را در جنبش‌های رهایی‌بخش ملی دید. برای مثال مورد مقاومت جنگلی‌ها در گیلان به رهبری میرزا کوچک خان با عمل مسلحانه در برابر استعمار روس و بریتانیا و یا جنبش ملی سازی صنعت نفت در جنبشی عمدتاً شهری با روش‌های مسالمت‌آمیز هر دو در یک حرکت، دارای یک هدف مشترک، اما با روش‌های برخورد گوناگونِ خاص شرایط خویش قابل‌بررسی هستند.

ولی در اینجا باید به تفاوت‌مندی شورش برعلیه نیروهایی استعمارگر و جنبش‌های رهایی‌بخش ملی تمایز قائل شد، بدین ترتیب که اولی عمدتاً احساسی–خودانگیخته و برای حفظ شرایط از پیش موجود صورت می-

گرفته، اما دومی اگرچه از این احساس سود جسته و از درون همین جنبش‌های خودانگیخته‌ی ابتدایی تبلوریافته، اما با حمل آگاهی سیاسی در پی برساخت جامعه‌ای نوین به‌توسط نیرو، توان و منابع محلی خویش بوده است. در اینجاست که می‌توان تمایز قائل گردید بین مقاومت‌های ایلات و قبایل در برابر استعمارگران و جنبش‌هایی که خود را به شکلی حزبی، جبهه‌ای و دارای ارگان‌های سیاسی نظامی سازمان‌دهی نمودند. کوتاه و مختصر دومی را می‌توان فرزند اولی خواند.

و نیز به طریق دیگر می‌توان جنبش‌های ملی برای الغاء استعمار را در سه فاز گوناگون موردبررسی قرارداد.

۱. پِرُتو ناسیونالیسم[۲۲] یا ناسیونالیسم بدوی، گرایشی که می‌توان آن‌را در حوزه‌هایی یافت که کنترل استعماری توسط برخی نیروهایی درونی مستعمرات موردپذیرش واقع گردیده، اما توأم با تنش-های اجتماعی و تحرکات سیاسی، این جریانات درصدد ایجاد اصلاحاتی در درون ساختار قدرت برآمده‌اند. این مورد تاریخی در جغرافیای سیاسی ایران را می‌توان در جنبش مشروطه‌ای یافت که کسب استقلال از طرق پارلمانی یکی از اصول محوری آن بود.

۲. اما فاز دوم که دارای یک رهبری سیاسی برای جنبشی ضد استعماری است، مشخصاً به‌توسط حضور نیروی اجتماعی طبقه‌ی متوسط شهری تعیین می‌گردد. در این تقسیم‌بندی جنبش‌های پان عرب تحت تأثیر جمال عبدالناصر و یا جنبش ملی کردن صنعت نفت به رهبری مصدق و جبهه ملی که آن‌هم درصدد کسب استقلال ایران از قید قدرت‌های استعماری و خارجی بود می‌تواند مثال تاریخی صحیحی باشد.

۳. فاز نهایی در تقسیم‌بندی جنبش‌های استعماری خاص تحرکات استقلال‌طلبانه‌ی توده‌ای است، یعنی چنانچه استعمار چه از طریق سرکوب و یا ایجاد انحراف مسبب عدم توفیق دو فاز ابتدایی جنبش گردد، درنتیجه‌ی انباشت تضادها و توسعه‌ی نفرت از استعمار در بین طبقاتی بالایی تا پائینی، تاریخ مشاهده‌گر چنان جنبش استقلال‌طلبانه‌ی کوبنده‌ای خواهد گردید که انقلابات قرن بیستم در کشورهای جهان سوم از دوران پس انقلاب اکتبر روسیه، و علی‌الخصوص پس از جنگ جهانی دوم بهترین نمونه-های آن هستند. در این دسته‌بندی می‌توان انقلاب چین را یک سرآغاز دانسته که الهام‌بخش مبارزات در اقصی نقاط جهان سوم صادر می‌شود و بدین طریق فاز سوم جنبش‌های ملی رهایی‌بخش استعمار را در ویتنام به شکست کامل کشانده، در امریکای جنوبی آرامش قدرت‌های استیلاگر را برهم ریخته و

[22] Proto-Nationalism

در کوبا تا پیروزی پیشروی نموده، در شمال افریقا و الجزایر و فلسطین آتش چنین جنبش‌هایی برافروخته شده و در ایران، شاهنشاهی عمیقاً وابسته به قدرت‌های خارجی را عمدتاً سرنگون می‌نماید.

هرچند که این دسته‌بندی را نمی‌توان جزءبه‌جزء به کلیت رخدادهای تاریخی در این عرصه بسط داد، ولی به تعبیر نویسنده، عمده‌ی این جنبش‌ها به دلیل ضعف‌های متعدد برخلاف رخداد چین، ویتنام و کوبا هرگز موفق به کسب استقلال نشده و بنابراین جنبش‌های استقلال‌طلبانه‌ی این‌چنینی پس از هوشیاری قدرت‌های بزرگ در پی شکست سیاست‌های استیلاگرانه و استثمارجویانه‌ی استعماری یا امپریالیستی یا بازهم سرکوب‌شده و یا به‌طرف منافع قشری خاص از حکومت نو خسروان -که جز محافظه‌کارترین نیروهای ضد استعماری کشورهای تحت سلطه بوده‌اند- منحرف گشته و بدان‌ها به دلیل عدم رهبریت اصیل مردمی خیانت شده که زمینه‌ی این خیانت و شکست را می‌توان در ضعف نظری نیروهای مبارز و پراکندگی آن‌ها هم جستجو کرد که مجال چنین ابراز وجود و سیاست‌بازی‌های شیادانه‌ای را می‌دهد.

این درس تاریخی و اتخاذ سیاست مصالحه جویی با بخش‌های محافظه‌کار جنبش‌های رهایی بخش را آنرمانی قدرت‌های جهانی دریافته و بکار بستند که دیگر استخدام نیروی بومی برای خدمت به استعمار مثمر ثمر نبوده و جنبش‌های رهایی‌بخش یک از حرکت محدود به طبقه‌ی متوسط شهری به کلیت جامعه در فاز سوم خویش بسط یافته و تبدیل به خطری جدی برای نظام حاکم جهانی گشته بودند. مشخصاً سه تجربه‌ی چین، ویتنام و کوبا در این بحث گنجیده، پس درسی تاریخی برای قدرت‌های استیلاگر جهانی گردید که در پی تحقق بخشیدن به یک نظم اگرنه استعماری، اما امپریالیستی تلاش می‌نموده و حال‌که خصوصاً در دهه‌های شصت تا هشتاد میلادی این جنبش‌ها در سطح جهانی به حادترین حالت خود رسیده بودند، به قدرت رساندن نیروهای محافظه‌کار درون جنبش‌ها برای قدرت‌های جهانی بهترین گزینه بودند. لازم به ذکر است که نباید فراموش کرد که بخش بزرگی از رهبران جنبش‌های رهایی‌بخش ملی خود تحصیل‌کردگان کشورهای قدرتمند بودند که این امر اگر چه در ابتدای این جنبش به نفع مردمان در پی استقلال تمام شد، اما نیروهای نظم‌دهنده‌ی عظیم در فردای جنگ جهانی دوم که برنامه‌ی استعمارزدایی را نیز در برنامه‌ی خویش قرار داده بودند با استفاده از همین امکان بعدتر سبب تضعیف درونی جنبش‌ها گردیده و این‌چنین حرکت‌های استقلال‌طلبانه‌ی جهان‌سومی را در آینده خالی از محتوا نمودند.

البته این امر با سوءاستفاده‌ی از خائنین محافظه‌کار در حالی محقق گردید که نیروهای مبارز واقعی نیز در پی ضعف نظری برای برساخت جامعه‌ای نوین آن‌چنان مسخ نظریات و ایده‌های کلاسیک اروپایی بودند که

حتی اگر به قدرت هم می‌رسیدند، اگرچه نه در کوتاه‌مدت، اما در درازمدت همان مسیری را می‌پیمودند که محافظه‌کاران در کوتاه‌مدت پیمودند. در اینجا حقیقتاً می‌توان پرسید که آیا می‌شود به طرق ناسیونالیستی و باهدف قرار دادن صنعت‌گرایی برای خلق‌های در پی رهایی به جنگ نیرویی رفت که خود اساساً مادر نظری ناسیونالیسم و ترویج‌دهنده‌ی صنعت‌گرایی و پوزیتیویسم بوده است؟ و دقیقاً در پی همین ضعف است که می-بینیم نیروهای انقلابی رهایی‌بخش حتی در بهترین حالت و برفراز بلندترین قله‌های نبرد، حتی در چین، ویتنام، کوبا و حتی خود شوروی درنهایت و با تمامی آرمان‌های والایشان که هزینه‌ی آن‌را خود جانانه پرداختند درنهایت در مسیری قرار می‌گیرند که نظم کاپیتالیستی حاکم برجهان از ابتدا طالب آن بود.

به عنوان نقاط ضعف دیگر کشورهای مستقل شده، ما حتی شاهد ارائه یک بدیل نظام آموزشی متفاوت هم نبوده و هنگامی‌که از میزان موفقیت یا عدم موفقیت یک دولت-ملت در این حیطه انتقال آگاهی سخن به میان می‌آوریم، یکسر آن‌را بر اساس استانداردهای غربی که ریشتاً کاپیتالیستی و اروپایی بوده و با جغرافیاهای دیگر غریبه است سنجیده و بدتر از آن و در طرف مقابل گاهاً آنچنان اقدام به مقاومت در برابر غرب‌گرایی ورزیده-ایم(تو بخوان دشمنی با علم) که به‌سوی یک "بومی‌گرایی" منحط پدرسالارانه کشیده شده‌ایم که در واقعی اینها نیز چیزی نبوده و نیستند جز نظام‌های التقاطی‌ای که نه سر دارند و نه ته.

بازهم اگر بخواهیم به ضعف دیگر دولت-ملت‌های جهان سوم در پی استقلال آن‌ها بپردازیم، علاوه بر علاقه‌ی دیوانه‌وار آن‌ها در دشمنی ورزیدن به دیگر خلق‌های منطقه‌ی خویش در جهت خوش‌خدمتی به قدرت-های بزرگ جهانی و کسب رضایت آن‌ها، می‌توانیم به مورد شهرگرایی پرداخته که مستقیماً از فردای کسب استقلال سبب ایجاد تضادهای اجتماعی درونی و ستم شهر بر روستا و به تعبیری نابودی هراسناک محیط‌زیست و معیشت مردم گشته است. در این حوزه یا شرکت‌های صنعتی و انحصاری ملی به‌تنهایی زمینه رشد چنین ستمی را فراهم آورده، یا در این میان شرکت‌های خارجی حاضر در شهرها نیز نقشی مؤثر ایفا نموده‌اند. در این خصوص کافیست تا نگاهی شود به سیر مهاجرت از روستا به شهر در سی سال اخیر در ایران، چین، ویتنام و بسیاری موارد دیگر و این است نتیجه‌ی تبعی الگوبرداری کوکورانه برای ارائه‌ی مدلی سیاسی‌ای که اگرچه در اروپا یک تاریخ، اما در جهان سوم هنوز هم یک آرمان است، یک آرمان عمیقاً مخرب.

اما به‌عنوان نکته‌ی پایانی این بحث، یعنی کسب استقلال کشورهای تحت ستم در جهان و مناسبات کاپیتالیستی می‌بایست اشاره‌ای می‌گشت بر زیان‌بار بودن حق استقلالی که در پی ساختن دولت-ملتی دیگر بود. کسب استقلال از قدرت‌هایی که خود خالق مدل سیاسی دولت-ملت بودند - و درنهایت آرمان‌گرایی همان را

ساختن که استعمارگران برنامه‌ی اعمال جهانی آن‌را داشتند - اگرچه عاری از محتوا نباشد، اما پرارزش هم نیست، چراکه عدم ارائه‌ی بدیل نوین و منطبق بر شرایط محیطی، تاریخی و ... برای فردای استقلال این مناطق استعماری به ساده‌ترین بیان، حتی در عمده‌ی موارد نه‌تنها موجب رشد ارزش‌های دموکراتیک به همان میزان اروپایی آن‌هم نگردید، که موجب پدید آمدن تفرقه‌های درون خلقی، رشد دیکتاتوری و حتی پدید آمدن نسل-کشی در بسیاری موارد گردید. به بیان دیگر تلاش‌های بی‌امان برای کسب استقلال و برساخت سیستم مدیریتی دولت–ملت که در نهایت مورد پذیرش خود استعمارگران نیز واقع گردید، چه چیزی می‌توانست بیافریند جزء اینکه انسانی، انسان دیگر را تحت سطله‌ی خود درآورده و ستم‌گری را تداوم بخشد.

اگر مبارزه‌ی رهایی‌بخش در تضاد با دولت–ملت‌های استعمارگر جهانی سبب پدید آوردن سیستمی درجهت تداوم ستم اما با کارگزان بومی گردد، آنگاه نباید بازگشت و به تاریخ چنین مبارزاتی - که از مبارزه برعلیه ستم، خود منجر به بازتولیدگران ستم گشتند - از نو نظری افکند و اذعان داشت که باید با گذر از سه فاز عمده‌ی جنبش‌های رهایی‌بخش ذکر شده در بالا، سنتزی نوین ارائه داده و جریان مبارزات ناشی از نارضایتی-های مردمی را اینبار در جهت ارائه‌ی بدیلی نوین‌تر از سیستم مدیریتی غیردموکراتیک و استیلاگر دولت–ملت‌ها کانالیزه کرد؟ آیا تاریخ می‌تواند در همین نقطه‌ی مصیب‌بار پر از جنگ و آشوب متوقف گردد؟

پویان

۱۸اردیبهشت۱۳۹۵

آرمان در
خیال
خواندند